(۶)

مجموعۂ نظم

جسمین جناب مولانا مولوی محمد شبلی صاحب نعمانی کی وہ فارسی نظمین مناسب طور پر ترتیب دی گئی ہین جو مختلف قومی جلسون اور خاص خاص تاریخی موقعون پر لکھی گئین اسکے ساتھ بعض قدیم مذاق کی نظمین اور تشبیب و غزل کے اشعار بھی شامل ہین۔ ہر نظم کے شروع مین تاریخ تصنیف بھی لکھدی ہے۔ کہ زمانہ کی امتداد اور مختلف حالتون کی اقتضائی کلام کے مدارج مین وقتاً فوقتاً جو تفاوت پیدا کیا ہے اُسکا اندازہ ہوسکے

مطبع مفید عام آگرہ مین محمد قادر علیخان صوفی کی اہتمام سے چھپا

۱۸۹۳ء

مجموعۂ نظم

جسمین جناب مولانا مولوی محمد شبلی صاحب نعمانی کی وہ فارسی نظمین مناسب
طور پر ترتیب دی گئی ہین جو مختلف قومی جلسون اور خاص خاص تاریخی موقعون
پر لکھی گئین اسکے ساتھ بعض قدیم مذاق کی نظمین اور تشبیب و غزل کے اشعار
بھی شامل ہین — ہر نظم کے شروع مین تاریخ تصنیف بھی لکھدی ہے —
کہ زمانہ کی امتداد اور مختلف حالتون کی اقتضائی کلام کے مدارج مین وقتاً
فوقتاً جو تفاوت پیدا کیا ہے اُسکا اندازہ ہوسکے

مطبع مفید عام آگرہ مین محمد قادر علیخان صوفی کی اہتمام سے چھپا

۱۸۹۳ء

بسم اللہ الرحمن الرحیم

قصیدہ عیدیہ

کہ درویش از شرح دادن گرمی ہنگامۂ عید - لختی از برہمے کار اسلامیان نمودہ آمد

سنہ ۱۸۸۳ء

روز عیدست و دگر کار جہان گشت بساز
بازشد بر رُخ گیتی در امید فراز

دست بیداد فلک آن ہمہ کوتاہ شدہ است
کہ دگر فتنہ نیارد کہ کند پاے دراز

خلق را باز لب از خندہ فراہم ناید
چون گل تازہ کہ غنچہ اش نتوان کردن باز

سخن از مے چہ کنی بادہ چہ خواہی امروز
نشۂ عیش ندارد مے و بادہ نیاز

خواجہ از خانہ برون آمدہ کہ دیدن دارد
اینہمہ گرمی ہنگامۂ و این زینت و ساز

مردمان بین که ز هر ناحیه گرد آمده اند — هر یکی در هنر خویش ز دیگر ممتاز

همه در راه طلب گرم نفس چون خورشید — عیدگه کعبه و شان دشت نوردان حجاز

مردمان بسکه ز هر گوشه فراز آمده اند — نگه از تنگی جا بار نمی یابد باز

آن یکی جلوه فروش آمده در خانهٔ زین — وان دگر بر زده بر هودج زربالش ناز

آن یکی از تابش خور پرده فروهشته بروی — وان دگر در کنف چتر شده جلوه طراز

واعظ آراسته عمامه از روی شرف — شمله را کرده چو سر رشتهٔ امید دراز

زاهد ساده هم از کلبهٔ تنهائی خویش — با کهن خرقهٔ خود رفت برون بهر نماز

با همه شوکت و فر با همه تمکین و شکوه — خلق در عیدگه آمد ز رهِ صدق و نیاز

نفسی چند نشستند دو زانو و انگه — راست چون سرو ستادند پی ذکر و نماز

مفتی شهر هم از جا بامامت برخاست — با همه صدق و صفا با همه اخلاص و نیاز

آنچه بایست ز ترتیل و سکون در قرأت — همه بر وجه حسن کرد ادا آن ممتاز

پس دگر خطبه بفرمود بآواز بلند — خطبهٔ چون سخن قامت محبوب دراز

شاخ و برگ سخن افزودم و از جا رفتم — خود نگویم که چه انجام پذیرفت آغاز

شور برخاست ز هر روم که مبارک بادا — عید و این گرمی هنگامه و این زینت و ساز

در سخن بود یکی کز غم دینار ستم — دیگرے گفت علی الرغم سپهر کجباز

کودکی از روی ادب عرض نیایش میکرد — پیر گفتی صد و سی سال ترا عمر دراز

پدر از مهر بپاسخ پسرش را گفتی — مرحبا ایدک الله بعز ممتاز

حیف کاین شور و طرب یکدو نفس بیش نماند — چه کند عید بدروی که بود صبر گداز

جمع اسلام چو باشد هدف تیر بلا — خود چو کج باخت بایشان فلک عربده ساز

فرق نبود بحقیقت ز محرم تا عید — آه از فتنه گری هاے سپهر کجباز

خود همان جمع که میداشت بهم تیغ و قلم — خود همان قوم که بوده است بهر پایه فراز

آنکه در انجمن فضل نمیداشت همال — آنکه در بزمگهِ دهر نبودش انباز

آنکه جان در تن افسردهٔ معنی بدمید — آنکه برداشته قفل از در گنجینهٔ راز

هیئت و هندسه را پایه ازو گشت بلند — منطق و فلسفه را داد هم او زیب و طراز

نظم او بنگر و آنکه سخن از سحر مگوی — نثر او بین و دگر قصه مخوان از اعجاز

یاد آن رونق بازارِ هنر در بغداد — یاد آن گرمی هنگامهٔ فن در شیراز

قرطبه آنکه ازو کسب هنر کرد فرنگ — وان جلالو که اطالیه باو داشت نیاز

خود همان جمع که افراخت بعیوق علم — آنکه بر اوج فلک سود کله گوشهٔ ناز

آنکه پامال خرامش چه خراسان و چه پارس — آنکه تاراج نگاهش چه عراق و چه حجاز

آنکه دیلم بجبین داغ سجودش برداشت — آنکه سلجوق نجاک در او کرد نماز

روم را لرزه بر اندام ز بانگ غضبش — هند را غلغلهٔ مقدم او زهره گداز

فتح را از پے طاعت خمِ تیغش محراب — بخت را مهر پرستش در او کعبهٔ راز

رمح او بود که تاج از سر قیصر بربود — تیغ او بود که شد با دل کسری همراز

اینک آن قوم بحالیست که نتوان گفتن — خود ببین تا بچه انجام رسید آن آغاز

دست هر یک شده از دامن مطلب کوتاه — هر یکے را به همین غصه زبان گشته دراز

همه را از ستم حادثه خون گشته جگر — همه را شیوه بیچارگی و عجز و نیاز

غم بدان مایه که هرگز نتوان دید تهی — دیده از اشک و دل از غصه و جانها ز گداز

ناله بیخواست برآید ز دل خستهٔ ما — شیشه را هست بهنگام شکستن آواز

هی چه سازیم و خود از دست که فریاد کنیم — کین جفاها همه از ماست بما آمده باز

هر چه بر ماست هم از دست سیه کاری ماست — گله نیست ز بخت و فلک عربده ساز

زهره کیست که این قصهٔ غم گوش کند — داستا نیست جگر خون کن و اندیشه گداز

گر درین نظم کمیت قلم از پویه بماند — بال و پر ریخت اگر مرغ سخن در پرواز

عذر من نه که محال است بیک نغمه سرود — داستان غم و افسانهٔ محمود و ایاز

شرح این حادثه از شبلی دلخسته مخواه — شب بود کوته و افسانه دراز است و دراز

ترکیب بند

که در چارمین بزم تعلیم منعقده مقام علیگڈھ مورخه دسمبر سنه ۱۸۹۰ع انشا نموده آمد —

حیرتم می برد اینک که بدین زینت و ساز — چیست کین بزم بآئین دگر بست طراز

جلوه گاهیست همانا همه رنگ و همه بوئے — بزمگاهیست همانا همه برگ و همه ساز

مژده بادا اهلِ نظر را که تماشا مفت است
شاهد بزم دگر چهره برافروخت بناز

بسکه شور طرب از خاک بگردون برشد
باز این گنبد فیروزه پر است از آواز

هان به آیین ادب آی که سرتاسر بزم
پردهٔ دیده بود فرشش به پهناو دراز

بزم را تا چه قدر پایه بلند است امروز
بسکه والاگهران اندرو جلوه طراز

در صفت صدر جوان حوصلهٔ پیر بنگر
رهبر قافلهٔ ما به نشیب و به فراز

وآن گرانمایه بزرگان که ز بیتابی شوق
در نوشتند بپای طلب این راه دراز

همه خوشخوی و همایون نفس و پاک نهاد
همه دانش طلب و دیده ور و نکته نواز

گر حدیث از شرف نسبت ایشان گزرد
انجمن را بتوان گفت که بر خویش بناز

فرّهٔ بزم نگر گرمی هنگامه ببین
ور بپرسی که چرا اینهمه زیب ست و طراز

باز لختی به سخن پیچم و در ذوق سخن
ندهم پاسخ و افسانه ز سر گیرم باز

انتظار تو و شوق تو چو از حد گذرد
لاجرم پرده کشایم ز رخ شاهد راز

تهنیت گویم و از جا روم از جوشش طرب
مژده بر مژده رسانم که بصد زینت و ساز

با همه فرّه و فر با همه تمکین و شکوه
جای این مجلس تعلیم نهادند آغاز

هی چه آغاز که پیرایهٔ ایام است این
هی چه آغاز که طغرای صد انجام است این

هان بیا عرصه‌گهِ شوق و تمنا بنگر
هان بدریوزهٔ فیض آی و مواسا بنگر

انچه از گرمی هنگامه و انبوهی ناز
هیچ جای نتوان یافت بهر جا بنگر

گوشها - محو نواهاے دل آویز ببین — دیده ها - را همه حیران تماشا بنگر

آن گرانمایه بزرگان که بدانش مثل اند — همه را جاے - درین بزم دل آرا بنگر

ورثان مے طلبی - بهر شناسا بودن — فرهٔ تابش اقبال - به سیما بنگر

نگه از مهر - سوے حالی آزاده فگن — وان نذیر احمد طوطی شکرخا بنگر

آن یکے را بلب - آن نغمهٔ جانسوز ببین — وان دگر را بکف - آن دفتر انشا بنگر

پس ازان پایه فرو آی و به پائین بساط — شبلی دل زده را - زمزمه پیرا بنگر

نالهٔ چند که ریزد ز لبش باز شنو — پس - ز جا رفتن دلهای شکیبا بنگر

تا بسنجی که فغانش نبود چیزے — آنچه بر ما رود از چرخ ستم زا بنگر

هرچه از شوکت اسلام شنیدی زین پیش — اینک آن زمزمه را مایهٔ سودا بنگر

اینک آن دفتر اقبال - پراگنده ببین — اینک آن نسخهٔ اسلام مجزّا بنگر

دودمان ها - همه گشتهٔ حرمان - دریاب — خان و مانها همه در رفته به یغما بنگر

آن جگر دوز فغان سنجی احباب شنو — وان دل آشوب شکر خندهٔ اعدا بنگر

بگذر از کجروی چرخ و نگونساری بخت — آنچه بر ما رود از جور - هم از ما بنگر

چند - با بخت و فلک - دست و گریبان باشیم
صرفه آنست که از کرده پشیمان باشیم

روزگاریست که سرگشته سعئیم - مگر — شغل اندیشهٔ ما هیچ نیاورد ثمر

هرچه گفتیم و شنیدیم - بجایی نرسید — گرچه - صد بار بگفتیم و بگوئیم دگر

هیچ از ناوک تدبیر نیامد به نشان — همه بگذار، همین کانگریس را بنگر
چار سال است که این جاده نوردیم و هنوز — حاصل ما نبود زان همه جز بوک و مگر
تا چه سود است که در عرصهٔ سالی دو سه روز — نغمهٔ چند سرایند بآهنگ اثر
تا چه سود است که در بزم بهنجار سخن — مصرعی چند ببافند و بخوانند از بر
هم ز هر ناحیه — دیده وران جمع آیند — وانگه آن دفتر پارینه کشایند از سر
آن یکی گرم — ز جا خیزد و استد بر پای — رو به بزم آرد و بحثی نهد اندر محضر
هم بر آن حرف دلاویز ز برهان و حجج — گوید آن گونه که رسم است در آئین هنر
حاضران جمله به تسلیم و به انکار آیند — خود گمان برده که از پی بودش نفع و ضرر
پس فراوان سخن از گفته و ناگفته رود — تا بجایی که خود آن حرف شود یک دفتر
دو سه بحثی که گزینند بپایان سخن — جمله دارند قبولش که ازین نیست مفر
بعد ازان کانهمه هنگامه نشینند از پای — بزم برهم شود و خلق شود — راه سپر
آن سخنها همه افسانهٔ و افسون گردد — آن بناها همه یکباره شود زیر و زبر
دل ز اندیشه تهی گردد و یاران عزیز — مست خسپند بغفلت کده تا سال دگر

خود همین ست گر آئین طلبگاری ما
وای بر ما و برین هرزه زبان کاری ما

چند سال است که یک کس ز عزیزان ما — می ندانست که چون میگذرد لیل و نهار
تا چه نیرنگ همی آورد از پردهٔ سپهر — تا چه در باخت ز بازی فلک عربده کار

از غلط کاری ما بر اسلام چه رفت — تا چه بودیم و چه هستیم و چه داریم شعار

غافل از کار و هم از فتنه‌گری‌های فلک — فارغ از خویش و هم از خستگی خویش و تبار

همه را بادهٔ دوشینه فرو برده بخواب — همه را مستی پیشینه در افسرده خمار

ما همان مست بخواب اندر و نیرنگ سپهر — فتنه‌ها ریخت نه چندانکه توان کرد شمار

سختی دهر چو از حوصلهٔ صبر گذشت — برگرفتیم سر از خواب و سراسیمه و زار

لب پر از مویه که آه این چه جفا رفت بما — دل در اندیشه که هی تا چه بود چارهٔ کار

هر یکی گرم براه طلب افتاد چنان — که در آن پویه ندانستی روز از شب تار

گرچه راندند درین ره به نشیب و به فراز — پا بپا گرچه درین مرحله ماند از رفتار

هم ز بی راه روی بود که با این تگ و پوی — خود بمنزل مقصود نیفتاد گذار

از تبه کاری و بربادی ما هیچ نکاست — ما همانیم و همان بر همه شهر و دیار

پستی بخت - هم امروز چنان است که دی — حالت جمله - هم امسال همان است که پار

داورا ایکه جهاندار و جهان بخش توئی — بندگان تو دریغ است که باشند نزار

مپسند اینکه نشینند باین روز سیاه — خاک بوسان سر کوی رسول مختار

داورا - هان مپسند اینکه درین کد باشیم
ماکه از حلقه بگوشان محمد باشیم

تمت

نامہ

بنام خواجہ امین الدین صاحب لکھنوی

متضمن

حالات سفر از لکھنو تا حیدرآباد

سنہ ۱۸۹۱ء

مرحبا قاصد فرخندہ بنہ گام براہ — کہ ترا فضل خدا باد بہر حال پناہ

تیز تر میرو و در راہ میاسا دمی — تا بجائے کہ رسی در حرم آن درگاہ

حضرت خواجہ امین او صلنی اللہ بہ — صاحب لطف و کرم صیتی اللہ فداہ

بہ نیاز آمدنئے و زمین بوس و بنہ جبہہ بخاک — ہم دعا گوئے و ہم آئین ادب دار نگاہ

پس ز من عرض سلامی کن و آنگاہ بگوی — ہرچہ پیش آمدم از واقعہ در عرصۂ راہ

کز تو رخصت شدہ چون دل بنہادم بسفر — تا چہ گویم کہ چسان گشت مرا حال تباہ

با صد اندیشہ بکالسکہ نشستم ناچار — دل حریف غم و لب ہمنفس نالہ و آہ

گہ غم اینکہ ہنوزم اثرے ہست ز ضعف — آن مبادا کہ تپم باز بگیرد ناگاہ

گہ غم اینکہ رہ دور و دراز آمد و من — از قضا خادمکے نیز ندارم ہمراہ

گہ غم اینکہ چو از قافلہ دور افتادم — تا چہ حاصل بودم زین سفر طاقت کاہ

با صد اندیشہ غرض دل بنہادم بسفر — بزبان بود کہ لا قوۃ الا باللہ

لطف حق بین که بیک چشم زدن باز رهاند
زان همه غصه و اندوه مرا بار اله

همره من بنشستند بکالسکه دو کس
که من از حالت شان هیچ نبودم آگاه

مصطفی احمد زان هر دو یکی بود بنام
که ز اعیان اوده منفرد است از اشباه

درمیان گرچه نه بد سابقهٔ معرفتی
از عزیزانش یکی کرد ز نامم آگاه

آشنایانه بمن روی بیاورد و بگفت
دیرگاهست که مشتاق تو بودم والله

از کجا میرسی و عزم کجا میداری
وین چه حالست که رنگ رخ تو هست چو کاه

گفتم آهنگ دکن دارم و بس دلتنگم
که جدا مانده ام از قافله با حال تباه

نه رفیقی که پناهم بود از رنج سفر
نه انیسی که باو حرف زنم گاه بگاه

چون حدیث من و حیرانی من باز شنید
گفت لاحول ولا قوة الا بالله

گرچه بر سادگیم خنده زدن خواست همی
لیک رحم آمدش و گفت ازین غصه مکاه

دل قوی دار که یار تو ام و در همه حال
هرگز از خدمت تو دست ندارم کوتاه

زین سخن خاطرم آسوده و قوی دل گشتم
هم درین فرصت کالسکه بیفتاد براه

اول آهسته همی راند و چو پاسی بگذشت
کانپور آمده افزود بسرعت ناگاه

چون به بهوپال رسیدم ز کسان پرسیدم
هیچ دانید کزین راه گذشتست آن شاه

سید آن قافله سالار که در کشور فضل
او بود شاه و حریفان دگر خیل و سپاه

هم از آن جمع یکی گفت که آری دیروز
او گذشتست ازین راه بهنگام پگاه

چون ز بهوپال گذشتم بنگاهم آمد
منظری تازه که افزود مرا نور نگاه

ہر طرف مے نگری سرو چمان بود و چمن
ہر کجا مے گذری آب روان بود و گیاہ

آخر آن مرحلہ ہا نیز بسر آمد و بس
برسیدیم در اقلیم دکن ہفتم ماہ

للّٰہ الحمد کہ با این سفر دور و دراز
کہ شمار روز سہ تاریخ گذشت ست براہ

طبع من ہست بہر وجہ کہ جوے خرّم
حال من ہست بہر گونہ کہ خواہے وبخواہ

الغرض چون ز شب ہفتم پاسی بگذشت
حیدر آباد رسیدیم و سخن شد کوتاہ

ترکیب بند

در سنہ ۱۸۹۱ء آنریبل سید احمد خان صاحب با جمعی از دیدہ وران روی بہ حیدر آباد آوردند۔ در اینجا بہ صدارت جناب نواب اقبال الدولہ وقار الامرا انجمنی ترتیب یافت و سید و دیگر عزیزان لختی از حقیقت حال مدرسۃ العلوم برگفتند و بہم دریوزہ از بزرگان آن دیار یاوری خواستند۔ مصنف ہم یکی از جملہ گدایان بود لب سوال بدین آہنگ کشاد

اے بزرگان گرانمایہ و اصحاب کبار
اے عزیزان وفا پرور و اخلاص شعار

ہیچ دانید کہ ما راہ نوردان دکن
ہیچ دانید کہ ما تازہ غریبان دیار

تا چہ جوئیم و چہ خواہیم و چہ در سر داریم
چہ کسانیم و رسیدیم درین جا بچہ کار

طے نمودیم چرا این سفر دور و دراز — در نوشتیم چرا این همه دشت و کهسار

گرچه این ناحیه بس دلکش و خرم جائیست — گرچه دل مے برد از دیده وران این گلزار

هر طرف مے نگری لاله بود یا ریحان — هر کجا مے گذری سبزه بود یا اشجار

لیک این جمله ز ما دل نتواند بردن — نفس بندیم باین جلوه گریہا زنهار

این همه سیر و تماشا نه بآن مے ارزد — که باو دل نتوان بست و نتوان گشت نثار

از تماشائے گل و لاله چه بندیم طرف — ما که هستیم بصد رنج دگر سینه فگار

بے توان بود که ما را سر و سودائی هست — اگر از ناصیهٔ حال بجوئید آثار

می نه بینید که سر سپید با آنکه نه فضل — رهبر قافلهٔ ماست بهر راه گذار

چیست آخر که باین پیری و این ضعف بدن — از علیگڈھ به دکن آید و جوید تیمار

تا چه خواهد که بدریوزه گری خاسته است — تا چه دارد که ازین ننگ ندارد انکار

تا چه حال ست که آتش ز نفس مے بارد — تا چه حال ست که خون مے چکدش از گفتار

این همه غلغله آخر نه بود بے چیزے — این همه ولوله بے صرفه نباشد زنهار

حضرت حالی و شمس العلما اینگونه — وان دگر دیده ورانی که بوندش انصار

تا چه پیش آمده کین ناموران را بجهان — در بدر گشتن و دریوزه گری گشت شعار

شرح این قصهٔ جان سوز نه گفتن تا کے
سوختیم سوختیم این سوز نهفتن تا کے

هان و هان گوش بدارید که می گوییم باز — داستانیکه غم افزا بود و زهره گداز

فرصتی بیش نرفته است که با شوکت و جاه ... ما در این ملک ببودیم بهر پایه فراز
تیغ اگر بود و گر نامه و قرطاس و قلم ... همه را بود هم از نسبت ما زیب و طراز
ناگهان شعبدهٔ تازه بر انگیخت سپهر ... ناگهان نقش دگر زد فلک عربده باز
بازی چرخ بدست دگری داد عنان ... رفت یکباره ز ما خرمی نعمت و ناز
این قدر بود که در حلقهٔ طاعت کیشان ... پایهٔ ما ز حریفان دگر بود فراز
ما از آن جمله باین مرتبه راضی بودیم ... کز پس پرده فلک بازی نو کرد آغاز
رسم و آئین حکومت روش تازه گرفت ... بزم تعلیم بآئین دگر یافت طراز
به علومی که جدید اند سر و کار افتاد ... درس پارینه بتقویم کهن گشت انباز
جا بجا مدرسه ها طرح نهادند کز و ... هیئت و فلسفهٔ تازه به برگ است و بساز
دفتر دانش ما جمله بتاراج برفت ... گشت کوتاه بیکباره سخنهای دراز
بزم برهم شد و سر بر نگرفتیم ز خواب ... جلوه ها پیش و در دیده نکردیم فراز
ما همان مست بخواب اندر و یاران دگر ... در ره منزل مقصود همان در تگ و تاز
تا بجائیکه بهر پایه و هر فن ما را ... خواری افزود و حریفان دگر را اعزاز
نتوانیم که این قصهٔ غم شرح دهیم ... شب بود کوته و افسانه دراز است و دراز

مهر لب گشت همانا بزبانم گفتن
که توان گفتن و هر گز نتوانم گفتن

روزگاری همه بودند بدان خواب و خمار ... ناگهان رحمت حق پرده فگند از رخسار

مردی از غیب عیان گشت و بیاران بدمید
می ندانم که بیک بار چه افسون بدمید
غلغلی خاست ز هر ناحیه و برزن و کوی
منکران نیز بافسانه اش از جا رفتند
الغرض انجمنی داد زیاران ترتیب
فکر کردند و بر اسباب مرض پی بردند
کین مرض را بجهان هست اگر درمانی
حالیا چاره جز این نیست که بنیاد نهند
پس بدریوزه بهر کوچه و بازار شدند
رشتهٔ سعی و طلب گرچه بسی گشت دراز
لاجرم رو به شهنشاه دکن آوردند
داور دادگر خسرو اقلیم دکن
بره و رسم شهان چاره نوازی فرمود
آستین کرم افشاند و تو گوئی یه مثل
مبلغی خاص عطا کرد و بفرمان بنوشت

دم گرمیکه ز ریخ نیز برون داد شرار
می ندانم که چه اعجاز نمود از گفتار
شوری افتاد بهر کشور و اقلیم و دیار
بسکه هنگام سخن سحر همی برد بکار
تا کند خسته دلان را بنوازش تیمار
زان سپس چارهٔ آن درد نمودند اظهار
غیر تعلیم نبوده است و نباشد زنهار
بیت علمی که کسان را بود از جهل حصار
تا مگر کاسه شان پر شود از زر عیار
لیک افسوس که آماده نشد چارهٔ کار
وان همه خستگی خویش نمودند اظهار
میر محبوب علیخان که بود عرش وقار
شاه را چاره نوازی بود آئین و شعار
ابر نیسان بزمین دُر و گهر کرد نثار
که بهر ماه رسانند ز ما این مقدار

باری از فیض شه آن مدرسه برپا گردید
آنچه ما می طلبیدیم مهیا گردید

دولت از پردهٔ تقدیر چو شد چهره کشاے — هست آن مدرسه امروز بصد فر و بهاے

طالبان هنر از هر جهت و ناحیتی — جمع گشتند و گرفتند درش را ماواے

تا بکی حسرت غرناطه و بغداد خوری — قدمے رنجه کن و در حرم مدرسه آے

طالبانش همه فرمانده معنی گشتند — دامن تربیتش هست مگر ظل هماے

گرچه امروز بدین آب و طراز است ولی — نه توان گشت از اندیشهٔ او بی پرواے

آن بناها نه رسیده است به اتمام و هنوز — خود ز سر رشتهٔ تعلیم نداریم غناے

لاجرم چارهٔ این کار بجستیم از عقل — از ره چاره گری شد بدکن راهنماے

پس بفرمودهٔ دانش ز علیگڈھ آخر — کاروان شد سوے اقلیم دکن راهگراے

به نیایش به در دولت سلطان رفتیم — هم به فرمان ادب پشت نمودیم دوتاے

از پس کرنش و تسلیم به آداب و نیاز — عرض مطلب بنمودیم و ستادیم بپاے

شاه از لطف اشارت به نشستن فرمود — امر چون فوق ادب بود نشستیم بجاے

پس از آن معتمد شاه عماد الدوله — که دبیریست هنرپرور و معنی پیراے

به ادب آمد و توقیع همایون برخواند — ما همه گوش بر آوازش و او نکته سراے

شه بدستور گران مایه فرستاد پیام — کانیک آن مبلغ پیشینه دو چندان فزاے

بسکه زین مژدهٔ جانبخش بخود بالیدیم — غنچه سان در بر ما تنگ شده گشت قباے

چون بما بیش ز اندازهٔ خواهش بخشید — بیش ز اندازهٔ خواهش و بدهش اجر خداے

شاه تنها نه کرم کرد و نوازش فرمود — که شدیم از همه اعیان دکن بهره رباے

آسمان جاه فلک پایه بشیر الدوله — بازوی دولت و دستور شه و ملک آرائے

وان وقار الامرا زبدهٔ اعیان دکن — آن هنر پرور و دانا دل و فرخنده لقائے

پایهٔ ما بفزودند و کرم فرمودند — شکر این منت و احسان چه توان کرد ادائے

شاگردان گشت قوافی و ازین چاره نبود — خوشتر آنست که اکنون کنم آهنگ دعائے

یارب آن باد که شه با همه اعیان و وزیر — تا ابد باشد و گردون بدرش ناصیه سائے

بعد ازین جمله دعا ها که پذیرا و خدا — خویش را گر بدعا یاد کنم هست بجائے

یعنی از نسبت آن شاه گرامی باشم

شه نظام ست و بنازید که نظامی باشم

قصیده

سنه ۱۸۹۰ع

دل پر حوصله آخر چو ز دعوی ماند — تا که آرد که بدر رد تو شکیبا ماند و

راضیم از نگهِ شوق که گویا همه باز — از زبان هر چه دهم عرض تمنا ماند

مگر از زاهد افسرده — دلی وام کنم — که رخ هیچ مهش بیند و بر جا ماند

خلش آبله و خار تماشائے خوشیست — بگذارید که این عمر بده — بر پا ماند

راست ما نا غلطی هست که آوازه شده است — مهر — گویند بآن عارض زیبا ماند

برسراپای جمال تو نگاهم گوئی
رهروی هست که از ضعف بهرجا ماند

آه ازان رنگ ندامت که پس از کشتن غیر
یک دو دم بر رخ زیبای تو پیدا ماند

ناتوان جان حزینم ره لب بیش گرفت
آه ازان غصه که بیچاره - بره وا ماند

ارمغانی نبود درخور خاک در او
مگر آن سجده که آماده به سیما ماند

مست و پرعربده - آنجا به مکیدن خواهم
کز لب لعل تو از بوسه معرا ماند

نوبهاران همه نرگس بدماند که چمن
بر جمالت همه تن محو تماشا ماند

می میاشام و لب لعل می آلود - مبوس
کین گنه در روش عشق به تقوی ماند

یک جهان شیفته طرز دل آرای اوست
روضهٔ خلد بکوی تو بهانا ماند

او بغارتگریم آید و من آن خواهم
کار مغانی دهنش انچه زلیخا ماند

خضر - در وادی غم تازه براه افتادست
مگذارید که غربت زده - تنها ماند

بگذر از خلد که درکیش توکل نبود
هر که امروز - در اندیشهٔ فردا ماند

صدره افتاد که مجنون غلطش کرد بدشت
کلبه ام بسکه بزیبای صحرا ماند

پند می دادیم و نام تو بردی ناصح
تا بدین بدرقه آن زهر گوارا ماند

جادهٔ پیشروان رفتم و دانم که خرد
اندرین شیوه - نه با من بمدارا ماند

ننگ همت بود آری - که زبان تازه کنی
هم ازان جرعهٔ باقی که به مینا ماند

نیست جز دونی فطرت که ببازار کمال
چشم دوزی بمتاعی که زلیخا ماند

صرفه نبود که همان بر روش پیشروان
خامه - در راه سخن بادیه پیما ماند

داستان ـ چند توان کرد ز محمود و ایاز
گر نسیم از شکنِ زلف گشاید گرہی
اشک خود بر شمری انچہ ز باران آید
سفلہ را بستائی و بگوئی کہ بجاہ
ہرزۂ چند بہم بافی و سنجی کہ بہر
گرچہ بر ہیچ این شیفتہ ـ پی برد ظہیر
لیک با این ہمہ از گرمی ہنگامۂ آز
پستیِ طالع ازین بیش چہ باشد کہ کسی
شیوۂ مدح و غزل گرچہ دل آرا روشیست
شعر اگر دامنِ دل می نکشد بانگ خر است
من و یزدان کہ اگر پایۂ فن بر نکشند
ہان و ہان چند توان بود بہ تقلید اسیر
پای ازین دائرۂ تنگ برون نہ کہ سخن
جادۂ مصعر بیان گیر کہ این طرز نوی
راستی ورزد چنان پیکر گفتار آرای
ہم بہ ہنجار نوی تازہ نوای بکشم
بغزل گر سخن از صبح برانم گویم

تا یکی خود سخن از وامق و عذرا ماند
فکر را با تو صد آویزش بیجا ماند
خون دل نام کنی ہرچہ بہ مینا ماند
کمترین بندۂ او با جم و دارا ماند
سخت خاتمۂ دفتر انشا ماند
کین نہ رازیست کہ مستور ز دانا ماند
نتوانست کزین ہرزہ روی ـ وا ماند
پای در بند خطا ماند و عمدا ماند
بتنزل گشت نہ چندان کہ گوارا ماند
نغمہ ـ گر نیست دل آشوب بغوغا ماند
حیف باشد کہ سخن را بجہان جا ماند
وای آن کس کہ برہ سلسلہ بر پا ماند
خود محیطیست کہ ہر قطرہ بدریا ماند
دلپذیر است و دل آویز و دل آرا ماند
کہ فروغِ اثر از ناصیہ ـ پیدا ماند
باد اینکہ ـ در آغوشش ولش جا ماند
سحر آمد کہ جہان گرم تماشا ماند

مشکِ شب جمله بتاراج رود وز دم مهر | شوشهٔ سیم پراگنده به هر جا ماند

سحر از جیبِ اُفق سر بزند خند لخند | شب بخود پیچد و از غصه لبسودا ماند

آید از صحن حرم بانگ مؤذن در گوش | دیر از نالهٔ ناقوس پر آوا ماند

رند با شیشه و می راه چمن گیرد و شیخ | در غم سبحه و مسواک و مصلا ماند

چمن از غلغلهٔ مرغ به جنبش افتد | کوه از قهقههٔ کبک پر آوا ماند

پاسبانان ز سر کوچه و ره برخیزند | در میخانه بروی همه کس وا ماند

کاروانها بره افتند و جرس ناله کشد | دشت و صحرا پُر از آوازه و غوغا ماند

رهرو خسته که از زحمت دوشش است بتاب | دو سه گامی رود و باز بره وا ماند

رند میخواره که از بادهٔ دوشین سرمست | همچنان فارغ از اندیشهٔ فردا ماند

گاه سر بر زند از خواب و رود باز بخواب | گاه مخمور ز جا خیزد و از پا ماند

دست در گردن معشوق چو خیزد عاشق | هم بدست دگرش گردن مینا ماند

در چنین وقت به نعمانی آشفته گذر | که قلم در کف و آمادهٔ انشا ماند

الحق ار شبلی آزاده بداوش نرسد
زود بینی که اساسِ سخن از پا ماند

قصیده

متضمن حالات سفر روم (مئی سنه ۱۸۹۲ء)

بهر تکمیل فن و هم پیِ تحصیل عبر | روزگاریست که سید اشتم آهنگ سفر

فارغ از حج و زیارت چو مرا کرد خدای
خواستم تا بسوی روم شوم راه سپر

گرچه من گرم طلب بودم و بس مستعجل
لیک تاخیر همی رفت بفرمان قدر

دیر آن مایه شد آخر که حسودان گفتند
که فلان جز هوس خام ندارد در سر

روم گویی دو سه گامست که این خام طمع
بی تکلف بسفر چیست ببستست کمر

ره چنین دور و دراز و سفر این مایه خطیر
چون میسر شود آنرا که نه زورست و نه زر

من درین غصه و غم خون جگر می خوردم
ناگهان شاهد مقصود درآمد از در

اتفاقی عجبی گشت مرا عقده کشا
که از وهم و گمان نیز نمیداشت خبر

یک دو مه پیشترک زانکه زنم کوس رحیل
بودم از زحمت تپ خسته دل و تفته جگر

چون ستوه آمدم از تپ بدل آمد که مرا
چاره جز نقل مکان هیچ نباشد ایدر

عزم دیرینه بیاد آمد و گفتم چه خوشست
که بیک حیله دو تا کار برآرد داور

آرنلڈ آنکه رفیق ست و هم استاد مرا
هم درین عرصه بانگلند همی خواست سفر

گفتم این صحبت و این واقعه نادر افتد
پس بعزم سفر از جای بجستم مضطر

چون ازین داعیه مردم همه آگه گشتند
هم بیاران و عزیزان وطن رفت خبر

همه را مهر بجنبید و بدرد آمد دل
جمله گفتند که این زحمت بی‌صرفه مبر

دل بهجران منه و رسم وفا را مگذار
ور نخواهی که کشی پای ازین ره گذر

روزکی چند بیاسای و سپس ساز بده
ساز و برگ سفر آنگونه که باشد درخور

با خود از نقد و هم از امتعه آن مایه بگیر
که اگر دیر بمانی نبود هیچ خطر

مصلحت نیست که این مرحله تنها سپری
لاجرم خادمکی نیز بهمراه ببر

گفتم این جمله که گفت سید بود عین صلاح
لیک طالب نبود در گرو نفع و ضرر

مرد این مرحله گامی که فرا پیش نهاد
باز پس می نه کشد گر همه مرگ آرد بر

الغرض از رمضان بست و ششم بود که من
گرم برخاستم از جای و شدم راه سپر

او فتادم بره کوه و بیابان یکچند
پس بکشتی بنشستم من و یاران دگر

زحمتی صعب کشیدیم بکشتی دو سه روز
بسکه از موج بهر لحظه بشدی زیر و زبر

کس نیارست سرش باز گرفت از بالین
کس نیارست جدا کرد تنش از بستر

نبود مایهٔ آزار - بکشتی - چیزی
غیر ازین محنت سه روزه کزو نیست مفر

نان خورش بود ز هر گونه مهیا مارا
از کباب بره و مرغ و می و نقل و شکر

گرچه من زان می پالوده نیالودم لب
دیگران لیک علی الرغم زدندی ساغر

هفتم ماه مئی چون برسیدیم عدن
کشتی آسود و بینداخت زبانے لنگر

من فرود آمدم و روی بشهر آوردم
تا خبر جوییم ازین مملکت از بدو و حضر

کوهساریست که هر چند بلندست و فراخ
لیک از سبزه و گل نیست درو هیچ اثر

هر کجا میگذری ریگ روانست و خزف
هر طرف می نگری خاک سیاهست و حجر

گبر و ترسا که نزیل اند درین بقعه همه
بزبان عربی حرف زدندے یکسر

مردم شهر که خود را بسمالی نامند
حیوان اند نه بل از حیوان هم بدتر

خوار و بدبخت و تبه کار و سیه چرده و زشت
سفله و دشمن و کج روش و بدگوهر

خویشتن را به عرب بسته و حاشا که عرب
این چنین خوار و زبون شان بپسندد داور

چون زبان همه تازی بود و هم چو عرب
نام شان بسته بود با لقب جد و پدر

عامیان در غلط افتند و گمان باز برند
که مگر در نسب و نسل ز معد اند و مضر

تخم و هم ریشهٔ این نخل ز خاکِ حبش ست
که درین جای به بار آمد و افشاند ثمر

شامگه کشتی ما باز برفتار آمد
تا بیک هفته گذر کرد ز بحر الاحمر

به سُوئیز آمد و استاد و چنان زود گذشت
که ز کیفیت حالش نشدم هیچ خبر

این همان نهر عجیبیست که زینسان کاری
جُز در افسانهٔ پارین نه شنیدیم دگر

بست فرسنگ درازست و به پهنا چندان
که دو دوابور توانند ازو کرد گذر

مردی از اهل فرنسا که لسپسش نامست
زده این نقش و در اقصای جهان گشت سمر

آن خرد ورز چو در آغاز بدعوی برخاست
که توان آمدن از عهدهٔ این کار بدر

مردمان سخره گرفتندش و گفتند که این
هرزهٔ هست که فرزانه ندارد باور

از مئی چارده هم بود که در پورٹ سعید
بسپاریم و نشستیم به دوابور دگر

درمیان من و ارنلڈ بیفتاد فراق
زانکه راهِ من و او گشت جدا زین معبر

پورٹ جائیست که تا چشم و نگه کار کند
زورق و کشتی و دوابور بود سرتاسر

صد به بینی که برافراشته اینجا رایت
صد به بینی که در انداخته آنجا لنگر

شامگه کشتی ما باز روان گشت و گذشت
از رهِ یافه و پس کرده به بیروت سفر

من بساحل شدم و مردی از ابنای حلب
همرهم گشت و بهر ناحیه ام شد رهبر

خوب جاییست که ناخواسته در بازد دل / هر که سوزی بدلش دارد و دردی بجگر

موضعی خرّم و سیری خوش و جای دلکش / راه هموار و زمین پاک و مکان خوش منظر

گبر و مسلم همه خوش جامه و موزون اندام / خاص و عامی همه گلگون تن و زیبا پیکر

جامهاشان بعرب ماند و در زی و لباس / هیچ فرقی ز مسلمان نبود تا کافر

چون برون رفتم ازین جای و ازان جاده نو / پیش میرفتم و بازم بقفا بود نظر

از مهی شانزده هم بود که گشتیم روان / پس به قبرس برسیدیم بهنگام سحر

این همان جای قدیمیست که در عهد امیر (یعنی امیر معاویه) / سپهی رفت بتسخیرش و زد فال ظفر

حالیا دولت انگلند گرفتش از ترک / لیک با صلح نه از یاوری تیغ و تبر

مسجد جامع والا که به قبرس دیدم / سیر این بقعه مرا بس عجب افزود و عبر

رودس و سکنه بره آمد و زان پس از بهر / کشتی استاد به از بهر و شبی برد بسر

من سوی شهر روان گشتم و یک یک دیدم / مسجد و مکتب و بازار و دره و کوچه و در

فرض آدینه ادا کردم و از بعد نماز / در کتب خانهٔ سلطانیم افتاد گذر

مجلسی از فقها بود دران جا و بهم / بحث از متعه همی رفت و هم از قول عمر

زان یکی رو بمن آورد که چونی چه کسی / تا چرا بر زده دامن همت بکمر

گفتم از هندم و از خوان ادب زله ربای / طرفی میبرم از هر جهت و هر کشور

گفت حالا سخن از متعه همی رفت تو هم / گر توانی سخنی گوی و مثالی آور

من بپاسخ در معنی زدم و مستمعان / لب بتحسین بگشادند پس از بحث و نظر

پس ز راہ میروان گشتم و در عرض دو روز	طی شد این راہ و بپایان رسید این دفتر
مختصر گفته ام این حرف تو ہم میدانی	کہ درین بادیہ بس تنگ بود راہگذر

ہر کہ جویا بود از حال من و رحلۂ من
بایدش گفت کہ این نظم بخواند یکسر

قصیدہ بہاریہ - ناتمام

سنہ ۱۸۸۸ع

دوش این مژدہ بگوش گل و ریحان آمد	کہ بہار آمد و بسیار بسامان آمد
ابر گوہر ہمہ افشاند چو گریان بگذشت	گل ہمہ زر بپراگند چو خندان آمد
آب را سلسلہ بر پای بہ بستند ز موج	بسکہ دیوانہ وشش از طرف بیابان آمد
لالہ چون مغبچگان چہرہ برافروخت بباغ	سنبل آشفتہ تر از طرۂ خوبان آمد
سبزہ سر بر زدہ از خواب و دگر رفت بخواب	بسکہ باد سحرش مروحہ جنبان آمد
ہر حبابی کہ سر از آب برارد گویہ	باید از سر بتماشای گلستان آمد
عید نوروز بہارست کہ در خدمت گل	سرو دو عمر بمیان برزدہ دامان آمد
می چمد کہ بچمن گاہ خرامد لب جوی	باد صبح آمد و بر شیوۂ مستان آمد
بوی گل ہست کہ بر دوش صبا تکیہ زدہ	من غلط کردم و گفتم کہ سلیمان آمد

آتش افروخت گل و مرغ چمن گشت خلیل — که بر و آتشش سوزنده گلستان آمد

زین دو سه حرف فزون نیست مغان را سخنی — که بهار آمد - و ابر آمد - و باران آمد

دور ورد و گل و مل هست که در جوش طرب — زاهد از صومعه در میکده مهمان آمد

بزم آرای و گل افشان و قدح گیر که باز — آمد آن شوخ و چه گویم که چه سامان آمد

رخ برافروخته و طره فروهشته بدوش — جام در دست و گل و لاله بدامان آمد

طرهٔ پرشکنش بسکه بپیچید بپای — هم بهر گام چو مست افتان خیزان آمد

چون بیکباره نقاب از رخ زیبا برداشت — تا چگویم که چها بر سر ایمان آمد

او همان یک نگه ناز زیان کرد مرا — روزگار خرد و هوش بپایان آمد

جام می داد بدست من و آنگه بسرود

غزلی تازه که آرایش دیوان آمد

مطلع ثانی

بر من این مایه بلا از لب جانان آمد — چکنم آه بدر روی که ز دوران آمد

مراثی

مرثیہ

نواب ضیاء الدین خان مرحوم دہلوی متخلص بہ نیر

۳- اکتوبر سنہ ۱۸۸۵ء

گرم ہنگامہ شو ای نالۂ دل ہان برخیزد
تو ہم ای آہ جہان سوز بسامان برخیزد

از پی برہمی عالم امکان برخیزد
ای جنون باز بتاراج گریبان برخیزد

چشم خون نابہ فشان خواست چو طوفان کردن
خون شو ای دل کہ توانم سر و سامان کردن

دو جہان اینہمہ درہم شدہ چون است و چہ ہست؟
مہر داغ دل عالم شدہ چون است و چہ ہست؟

آسمان حلقۂ ماتم شدہ چون است و چہ ہست؟
اختران دیدۂ پرنم شدہ چون است و چہ ہست؟

شاہد روز بمرگ کہ بماتم بنشست
از چہ لیلای شب آشفتہ و درہم بنشست

تا چہ ہست این کہ دل از نالہ نیاسود ہنوز
اشک از دیدہ برآید جگر آلود ہنوز

ہمچنان زخم جگر ہست نکسود ہنوز
آتشی ہست ہمانا کہ ردود دود ہنوز

فاش گویم کہ سخنگوی زمان روی نہفت

تیره شد دهر که شیر ز جهان رو بنهفت

آن طراز سخن آن یوسف کنعان سخن
آنکه آراست ز نو زلف پریشان سخن

آنکه صد پایه فرو داز سخنش شان سخن
آنکه لعل و گهر افشاند بدامان سخن

دو سه روز نیست که از جام اجل مدهوش ست
عالمی زو بسخن مانده و او خاموش ست

آن گران پایه که دون مرتبهٔ اوست سخن
شاعر کز دم کلکش همه جا دوست سخن

فیض او بین که باین رنگ باین بوست سخن
خواجه او بود و توان گفت که هندوست سخن

اینک از دست اجل جیب وجودش چاک است
پایهٔ فن بفلک برده و خود در خاک است

علم و فن را بجهان دادگری بود نماند
نکته سنج سخن و دیده وری بود نماند

در جهان نخل هنر را ثمری بود نماند
نظم را خامهٔ او بال و پری بود نماند

ای سخن گریه بروز سیهت باید کرد
ای هنر رحم بحال تبهت باید کرد

شبلیا دست نه در دامن ادراک بزن
شیشهٔ صبر درین حادثه بر خاک بزن

ای جنون جیب و گریبان خرد چاک بزن
تو هم ای ناله سراپرده بر افلاک بزن

گر نه خون گشته بمژگان ترم می‌آئی
آخر ای دل بچه کار دگرم می‌آئی

مرثیه

مولانا فیض الحسن مرحوم سهارنپوری اُستادِ مصنف

سنہ ۱۸۸۷ء

درین آشوب غم عاذرم بنه گر ناله زن گریم
جهانی را جگر خون شد همین تنها نه من گریم

به تحسین صبوری چند بفریبی مرا ناصح
دمی بگذار تا در ماتم فیض الحسن گریم

به مرگش ـ علم و فن در ناله با من هم نوا باشد
هنر بر خویشتن گرید چو من بی خویشتن گریم

دو تا غم دارم و هر یک ز دیگر حسرت افزاتر
بمرگش گریم و آنگاه به مرگ سخن گریم

خود این آشوب را این هنگامه از یادم نخواهد شد
همان نو باشد این غم تا درین دیر کهن گریم

گهی بیخود به برهم گشتن کار هنر نالم
گهی بیخویش بر روز سیاه علم و فن گریم

به یکبار انجمن برهم زدی تا از میان رفتی
سزد من گر درین ماتم چو شمع انجمن گریم

چه در دل داشتی تا از که رنجیدی چرا رفتی
ز ما بگسسته ای مولای ما آخر کجا رفتی

چو در دل داشتی آخر ز یاران برکران بودن
دو سه روزی دگر بایستی آخر میهمان بودن

خود این را سهل می گیریم کز ما دامن افشاندی
بحال فن همی بایست آخر مهربان بودن

نگوییم من تو خود انصاف ده تا از که می آید
عرب را زنده کردن وانگه از هندوستان بودن
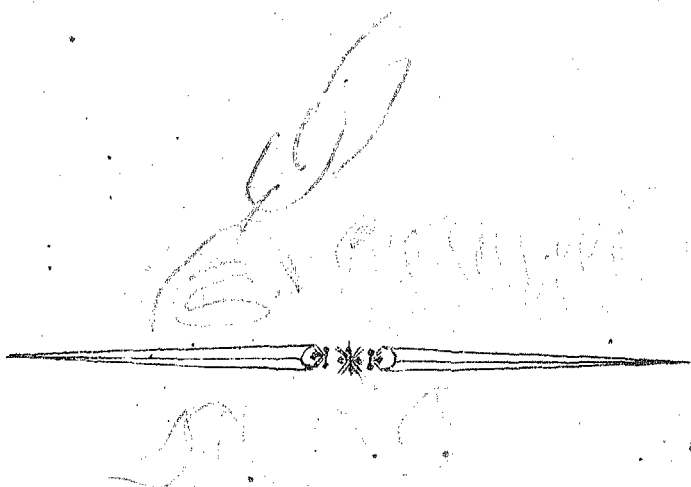
تو آیین نکته‌داوری زی فرمان نشان دادن — بکشفت راز دین روح القدس را ترجمان بودن

بهنجار وری برجادهٔ پیشینیان رفتن — باهنگ حجازی یادگار پاستان بودن

نگیرین از کجا سنجد لطافت طبع رنگینت — بنافهمان ندانم چون پسندی همزبان بودن

که یارب بود آنجا؟ باکدامی همنشین خفتی

هنر را پایه بالا بردی و خود در زمین خفتی

زبس در کار غم دل بوده است و دیده تر هم — بخاک تربت او لعل افشاندیم و گوهر هم

سخن را این چنین شیرازه بستن تا که بتواند — پس از وی دفتر معنی پریشان گشت و ابتر هم

باوج پایه اش من خود ندیدم در جهان کس را — وزین پس مثل او هرگز نه بیند چشم اختر هم

بود شور غریب اما باین هنگامه کے ماند — غم مرگش روان فرساست از آشوب محشر هم

صبا گر بگذری بر تربت پاکش بگو از من — که ای در شیوهٔ دانش مرا استاد و رهبر هم

درودی پیشکش آورده ام باشد که بپذیری — که شبلی خاک بوس درگهت بود و چاکر هم

ازین خواب گران آخر چو روز حشر برخیزی

چو صور حشر من در ناله ام - وقت است گر خیزی

مرثیه

جنرل عظیم الدین خان مرحوم

سنه ۱۸۹۱ع

تا کے ز غم نہان نگویم — گویند مگو - چسان نگویم

دارم جگرے وصد تو انم — کافسانهٔ باستان نگویم
از عربدهٔ فلک ننالم — از نیک و بد جهان نگویم
از نالهٔ دل اثر نخواهم — از داغ جگر نشان نگویم
رفت انچه زدور چرخ بر من — یک حرف ازان میان نگویم
این جمله همی توانم اما — نتوان کین داستان نگویم
در ماتم خان اعظم الدین — جز قصهٔ خون چکان نگویم

آه از غم این چنین امیرے
شیر افگن و شیر و شیر گیرے

آه آن بر و دوش و برز و بالاے — آن پیکر و روے و قد زیباى
آن زور همیدی بازوے — آن فرهٔ خسروی به سیماى
آن دانش و عقل و هوش و فرهنگ — آن حوصله و درایت و راى
آن کو به شرف نداشت مانند — آن کو به هنر نداشت همتاى
آوخ که چنین بلند جاهے — یکبار چنان بیفتد از پاى
آه این چه جفاست کان بر و دوش — آلودهٔ خاک و خون شود هاى
آن بازو تیغ باز افسوس — آن پنجهٔ شیرگیر [illegible]
آه این چه مصیبتیست جانکاه — آه این چه غمی است صبر فرساى

چون زین غم جانگداز گریم

گریم صد بار و باز گریم

درخاک شد آن امیر ذیجاه ‌‌ یا تهمتن اوفتاد در چاه

مهمان یکی به شب شد و خاست ‌‌ تا باز رود بسوی بنگاه

کم حوصلگان سفلۀ چند ‌‌ بودند نشسته در کمینگاه

کالسکه چو در مقابل آمد ‌‌ آن کجروشان دون بناگاه

یکبار برو گشاد دادند ‌‌ شش تیر و سی یکی خطا نشد آه

بر جبهۀ صبر چین نیفگند ‌‌ با آن همه زخمهای جانکاه

برخاک فتاد و باز برخاست ‌‌ پس طی بنمود پارۀ راه

آسود دمی براه وزان پس ‌‌ افسانۀ عمر گشت کوتاه

با صد سختی بماند خاموش

آن بحر بیارمید از جوش

ای کشتۀ ظلم هان خبر گیر ‌‌ وین نالۀ بانگ کوس در گیر

این مه بخسوف می نیرزد ‌‌ از چهره نقاب خاک برگیر

برخیز و همان برسم پیشین ‌‌ هم تیغ بدست و هم سپر گیر

ترکانه کله بفرق بشکن ‌‌ چار آینه و زره ببر گیر

مردانه خرام و همرهی را ‌‌ اقبال و سعادت و ظفر گیر

کیفر بستان و دشمنان را ‌‌ آتش شو و در نهاد ـ در گیر

آنگاه بکار ملک پرداز
آن رونق رامپور باز آر

برہم شدہ کارہا ز سر گیر
آن آئینہ را دگر بزر گیر

این جملہ بکام دوستان کن
زین بعد ہر انچہ خواہی آن کن

مثنوی ناتمام

سنه ۱۸۸۵ع

فرصت آن برگزیدهٔ احباب
گفت روزی بمن ز روی عتاب

کای به بیجا صلے بسر برده
هرزه خون دل و جگر خورده

تا چه خواهی ز شاعری یعنی
چند ازین ترهات بیمعنی

داستانهای پاستان تا چند
شکوهٔ جور آسمان تا چند

تا چه سودست و هرزیان گفتن
مژه را ابر خون فشان گفتن

دیده را معدن گهر خواندن
داغ را هدیهٔ جگر خواندن

دل بفکر محال خون کردن
وحشت آموختن جنون کردن

دیر را روکش حرم گفتن
سفله را حریف جم گفتن

سحر و اعجاز را قرین خواندن
وهم را برتر از یقین خواندن

سخن عشق هرزهٔ چند است
چاک را با جگر چه پیوند است

اینچه! اخوالیست - عشق ورزیدن
ساده را بجان پرستیدن

خود ببین! ارزش بتان چه بود
پیکری ساده - جان جان چه بود

آن بهار طرب زمانے چند
راند زین گونه داستانی چند

در سخن مهر و کین همی آمیخت — زهر با انگبین همی آمیخت

لطف را با عتابے آلود — زهر با قند نابے آلود

گرچه منعم ز ساحرے میکرد — خویشتن خود فسونگرے میکرد

سخن او که متصل میرفت — از ره گوش سوی دل میرفت

گفته اش را بجان پسندیدم — او گهر مے فشاند و می چیدم

خواهم اکنون عنان بگردانم — رسم پیشینیان بگردانم

زین بساط کهن چو برخیزم — پیکرے تازه بر انگیزم

رسم دیرینه را بر اندازم — در سخن طرح دیگر اندازم

بدمم خلق را فسون دگر — کرده ام ساز ارغنون دگر

تا بسنجی که با کمال سخن — تنگی نیست در مجال سخن

این روش گر قبول دوست نبود — مے توان جادهٔ دگر پیمود

شاعرے نه همین سخن سازیست — که درین پرده گونه گون بازیست

طرز اندیشه نو کنم اکنون
نشنیدی که الحدیث شجون

دیباچه

سیرة النعمان

حمد و ستایش که بعنوان خوشست — نعت همان گونه بهمانسان خوشست

شیفتگانیم و پیمبر پرست — سجده اگر نیست زمین بوس هست

تا بخودی پایه نگهدار باش — دم ز شریعت زن و هشیار باش

هرچه ز بیش است و زکم — باز دان — سجدهٔ و تعظیم — ز هم باز دان

در ره الفت — که بود پیچ پیچ — پا چو نهی — بر تو نگیریم هیچ

تمهید

من که درین دایره از دیر باز — پاے ز خلوت نه نهادم فراز

باز برآنم — که درین داورے — دل برم از خلق بافسونگرے

خواسته‌ام طرح دگر ریختن — شعبدهٔ تازه برانگیختن

بزم دگر هست و تماشا دگر — باده دگر آرم و مینا دگر

زمزمهٔ تازه بساز افگنم — غلغله در حلقهٔ راز افگنم

باده فرستم بحریفان دگر — از مئ دوشین قدرے تندتر

زخمه که بر تار سخن میزنم — هان بنگر تا بچه فن میزنم

قاعدهٔ سحر طراز نیست این — نیک نگه کن که چه بازیست این

پا چو درین معرکه افشرده‌ام — پایهٔ فن تا بکجا برده‌ام

ق

حسرت این کار نگهداشتن — نامه به لعل و گهر انباشتن

کار من است این حد هر خام نیست — این بود آن مے که بهر جام نیست

دست اگر سوے قدح برده‌ام — جاے عنب لخت دل افشرده‌ام

کان معانی همه کاویده ام / کین گهرک چند فراچیده ام

غارت بتخانهٔ چین کرده ام / تا صنمی چند گزین کرده ام

خاک در میکده ها بیختم / کین مے صافی بقدح ریختم

دایه اگر از دگران خواستم / چاره نه زو بود ازان خواستم

فنِ سیر گرچه بود دلپذیر / نیست درو خود ز روایت گزیر

گرچه متاع از دگر آورده ام / قطره ربودم گهر آورده ام

گرچه مرا شیوهٔ فن این نبود / حرف به اُردو زدن آئین نبود

پیشتر ار گرم طلب بوده ام / بادیه پیمائے عرب بوده ام

بزم چو آن فرّه و آن ساز داشت / ساغر من بادهٔ شیراز داشت

لیک چو آن مطرب و ساقی نماند / بوئے ازان میکده باقی نماند

بزم بطرز دگر آراستم / خوشتر ازان نیز که میخواستم

گرچه سر و برگ سخن دیگر است / شمع همان است ولگن دیگر است

باد گوارا به عزیزان تمام
بادهٔ گلگون به سفالینه جام

مثنوی ناتمام

جون سنه ۱۸۹۲ء

مقام قسطنطنیه

قاصد فرخنده من هان تعال ‌ ‌ ‌ ‌ متّعک الله بحسن المآل

پیش رسید است سفر ناگزیر ‌ ‌ ‌ ‌ گرم ز جا خیز و ره هند گیر

زود رو و فکر دو عالم مکن ‌ ‌ ‌ ‌ ور نفسی راست کنی هم مکن

دیده براه اند عزیزان هند ‌ ‌ ‌ ‌ جمله گرامی گهرکان هند

چون تو وران بزم کشی زمزمه ‌ ‌ ‌ ‌ دایره گردند بگردت همه

تا ز حدیث تو شود بهره مند ‌ ‌ ‌ ‌ هر یکی از جای جهد چون سپند

جمله بدین حرف که ای نیکخوی ‌ ‌ ‌ ‌ حرفی از آن یار سفر کرده گوی

تا بچه حالست و چسانست خود ‌ ‌ ‌ ‌ رفت چها بر سرش از نیک و بد

بر روشش دیده وران میسزید ‌ ‌ ‌ ‌ یا که چو بهمان و فلان میسزید

از پس این محنت و رنج شگرف ‌ ‌ ‌ ‌ از سفر روم چه برداشت طرف

بزم خوشی بود تماشا چه کرد ‌ ‌ ‌ ‌ کار بسی بود از آنها چه کرد

در صف دانش طلبان چون نشست ‌ ‌ ‌ ‌ زان چمن تازه بدامن چه بست

طی چو شود مرحلهٔ پرس و جوی
از من آواره بیاران بگوی

کای همه گنجینه‌گشایان فن
صدرنشینان سر خوان فن

از کرم داور بالا و پست
حال من آن گونه که بایست هست

هم بهمان طرز و روش میزیم
زنده ام و فارغ و خوش میزیم

گرچه خودم با سر و سامان نیم
نازکش حاجب و دربان نیم

نیست سر انجمن آرائے
این منم و گوشهٔ تنہائے

وینکه بپرسید که زان جلوه گاه
تا چه بود حاصل چشم و نگاه

هی چه توان گفت که ذوق سخن
هر نفسم می برد از خویشتن

گرچه بخواهم که نشینم خموش
فرصت آن کو که بیایم بهوش

گرچه بعرض سخن آماده ام
مست ز کیفیت این باده ام

بگذر ازین حرف و مکرر مپرس
خواب خوشی دیدم و دیگر مپرس

خوان سخن گرنه خود آراستم
عذر بنه محو تماشاستم

تند می بود خرابم هنوز
دیدهٔ من باز و بخوابم هنوز

با تو چگویم که چها دیده ام
شعبده ها پیش نظر چیده ام

بزم چو از جلوهٔ زیبا پر است
دامن چشم ز تماشا پر است

موکب همایون

یعنی

برآمدن امیر المومنین خلافت پناه فلک بارگاه بگذاردن نماز عید الضحی

مهر چو از جیب افق سر کشید
خاست ز هر ناحیه گلبانگ عید

دیده پر از خواب چو برخاستند
پیر و جوان جمله تن آراستند

طفل که این شیوه نداند درست
مادرش از مهر تن و روی شست

شیوه و آیین طرب تازه گشت
کوچه و بازار پر آوازه گشت

مژده رسید این که شه چاره ساز
زود برآید باداے نماز

تا برد از خوان کرم توشهٔ
خلق برون ریخت ز هر گوشهٔ

بسکه عنان طلب انگیختند
طفل و جوان بر سر هم ریختند

پیک نظر راه تماشا نیافت
نقش قدم هم بزمین جا نیافت

جمله بصد شوق و بصد آرزوے
سوی بشکطاش نهادند روی

سرمهٔ خاک ره شه خواستند   جا بگذرگاه سپه خواستند
از دو سوی راه بکسب شرف   خلق بآئین ادب بست صف
مهر چو در هر جهت افشاند نور   کوکبهٔ شاه عیان شد ز دور
گشت روان از پی هم خیل و فوج   موج تو گوئی که شکستی بموج
بود شعار همه از هم جدا   هر همه را رایت و پرچم جدا
پرتو آن اسلحهٔ تابناک   نور همی ریخت بدامان خاک
با همه تمکین چو گذشت این گروه   گشت بیکبار زمین پر شکوه
غلغله برخاست که بادا نوید   مهر جهانتاب خلافت دمید
داغ نه جبههٔ خورشید و ماه   حضرت خاقان خلافت پناه
قاعدهٔ دولت و دین را مدار   آینهٔ رحمت پروردگار
پیکر لطف و کرم کبریای   سایهٔ یزدان شه کشورکشای
خسرو لشکرشکن و قلعه‌گیر   شاه فلک عتبه و گردون سریر
فاتحهٔ دولت و طغرای دین   زیب ده افسر و تاج و نگین
شاه فلک کوکبه عبدالحمید   ایّده الله بنصرٍ مزید
قرّهٔ شاهی ز جبین آشکار   حاشیه بوسان به یمین و یسار
مرکب شه پیش چو بگذاشت پای   خلق بیکبار درآمد ز جای
طلعت شه باز چو پرتو فکند   بانگ دعا گشت ز هر سو بلند

شور برآمد که بود تا جهان — باد بکام تو زمین و زمان

چرخ بدان مایه که گردنده است — زنده بمان کز تو جهان زنده است

زیب و طراز همه عالم توئے — سایهٔ یزدان بجهان هم توئے

جمله بدانند که در غرب و شرق — هست ترا تاج خلافت بفرق

آن توئے امروز که در روزگار — هست برو دولت و دین را قرار

تازگی بدر حُسنین از تو هست — زیب و طراز حرمین از تو هست

جز تو که هست ای شه انجم سپاه — آنکه بود شرع نبی را پناه

فرّهٔ دین نبوی از تو هست — بازوی اسلام قوی از تو هست

شرع بجاه تو چو شد ارجمند — باد بفرمان تو چرخ بلند

سکهٔ اقبال بنام تو باد
هرچه بگیتی است بکام تو باد

ترکیب بند

که

در بزم دعوت منعقده (۶م) دسمبر ۱۸۹۲ء که از طرف دانش آموزان کالج - بتقریب مبارکباد
واپسی مصنف از سفر روم و شام ترتیب یافت خوانده شد

قاصد خوش خبر امروز نواساز آمد — کز سفر یار سفر کردهٔ ما باز آمد

از سفر شبلی آزاده به کالج برسید
یا مگر بلبل شیراز به شیراز آمد

دوستان مژده که آن بلبل خوش لهجه دگر
اندرین تازه چمن زمزمه پرداز آمد

رفت هر چند بسی بی سر و سامان اما
شکر ایزد که باین برگ و باین ساز آمد

نقد کار آگهی و تجربت آورد بکف
رفت بی مایه و گنجینهٔ صد راز آمد

هر کجا بود ز هر گوشه تمتع برداشت
هر کجا رفت بهر طایفه دمساز آمد

گاه با صدرنشینان ادب گشت قرین
گاه با حاشیه پوشان شه انباز آمد

گاه در بزم فقیهان گران مایه رسید
گاه در حلقهٔ رندان نظرباز آمد

گاه با ساده دلان شیوهٔ تقلید گرفت
گاه با دیده وران پردهٔ دررا ز آمد

گاه در بیت مقدس به بر مفتی شهر
از رخ شاهد فن پرده بر انداز آمد

گاه در قاهره پنهان به تقاضای هوس
به تجسس طرف شد و در جلوه گه ناز آمد

دلش از ذوق سفر گرچه بسی سود ولی
یاد یاران وطن حوصله پرداز آمد

جذبهٔ شوق دمی رخصت آرام نداد
لاجرم روی وطن کرد عنان تاز آمد

روز پیش گفت که امشب بندیمان شماست
وین شرف مایهٔ صد نازش و اعزاز آمد

بزم کاین جلوه و این فرّ و آئین دارد
شکر ایزد که همان رونق پیشین دارد

کالج امروز بآن فرّ و شان ست که بود
بزم را گرمی هنگامه همان ست که بود

همچنان تشنه لبان از خم او سیراب اند
جوی این فیض بدانگونه روان ست که بود

همچنان این چمن تازه علی الرغم عدو — ایمن از غارت ایام خزان ست که بود

مابکامیم و حسودان تنک حوصله را — هم چنان دیده حسرت نگران ست که بود

بسکه آوازه اش اطراف جهان را بگرفت — هم چنان بر درش انبوه جهان ست که بود

آستانش که بود مجمع ارباب کمال — هم چنان قبله دانش طلبان ست که بود

کار تعلیم بآن نظم و طراز ست که داشت — پایه فن بهمان اوج و نشان ست که بود

یونیین انکه بما شیوه گفتار آموخت — هم بدانسان هنر آموز بیان ست که بود

هم چنان شام و بگه در حرم مسجد پاک — شور و آوازه تکبیر و اذان است که بود

هر یکی از بک و مارسین و ارنالڈ و سهورسٹ — هم چنان بدر سرا ارج و روان است که بود

وان دگر دیده وران را که باسکول درانند — همچنان سعی و طلب از ته جان است که بود

شبلی غمزده آن جرعه کش ظرف بساط — هم بآن طرز نوی زمزمه خوان است که بود

جمله زین پیش که گفتم به تنزل گفتم — ورنه هر شیوه بسی بهتر ازان است که بود

بزم و این گرمی هنگامه نیرزد بشگفت — ساقی بزم همان پیر مغان است که بود

تا جهان ماند و این گنبد مینا ماند
یارب این ساقی و این بزم دل آرا ماند

تشبیب و غزل

غزل ناتمام

اندازهٔ وفا نگرفت از جبین من | خوانا مگر نبود خط سرنوشت ما
از ردّ و هم قبول تو فارغ نشسته ایم | ای آنکه خوب مانشناسی ز زشت ما

دیگر

صحبت مگر بود باغیار که امروز | ابروی تو یکباره فرو ریخت شکن را
عرض هنر از هر دو - جداگانه توان خواست | با غمزه بیا لا نگه عربده فن را

دیگر

بندهٔ تازه - بهر داوریش بود هوس | صدره آن عربده جو داد همین باز مرا
ایکه یک موی نگنجد به میان من و تو | جلوه بنمای و ز من نیز بپرداز مرا
نه همین از مژه این رخنه بکارم افتاد | ماجراهاست بآن چشم فسون ساز مرا

دیگر

بهر عضوی وه امشب رخصت هنگامهٔ نازی | که من یک قد و بالا چیده ام ذوق تماشا را
به تاراج نگاهش رفت - و حق در دست ما باشد | ز کفر ار پایه برتر می نهم آئین تقوی را
ز می این مایه مستیها نمی آید مگر شبلی | نگاه مست ساقی - ریخت چیزی در قدح ما را

دیگر

همین تنها نگاه لطف را لذت شناس استی
بپرس از تشنه کامان ستم ذوق عتابش را

دیگر

چشم تو ز خواب ناز برخاست
یا فتنه به ترکتاز برخاست

بیتاب غم تو شعله آسا
صد بار نشست و باز برخاست

بنشست نیازمند با غیر
وز پهلوی من به ناز برخاست

معموره عشق ماند ویران
تا شبلی پاکباز برخاست

دیگر

عهده برتست اینکه از جنبش نگهداری زمین
آنکه گفتی رقص بسمل - اضطرابی بیش نیست

حسن را نازم - که هر موئے ادائے داشتست
ورنه زلف عنبرینش پیچ و تابی بیش نیست

خلد و حور و کوثر - اے واعظ اگر خوش کرده
بزم ما هم شاهد و نقل و شرابی بیش نیست

داد - از ان بیرحم کز چشمم چو سیل اشک ریخت
خنده اش بگرفت و گفت از ناز - آبی بیش نیست

دیگر

افسانه بخوان زود که شکیبم بیاد شش
وقتی - اگر اے دل شب با هم سحری داشت

جز سجده - متاع دگر از کس نه پذیرفت
خاکی که ز نقش قدم او اثرے داشت

خود پی بتوان برد ز وارستگی دل
کان نرگس مستانه بما نیز سرے داشت

همت به نگاهے کند و حوصله بنگر
کان نیز گہے با من و گہه با دگری داشت

پارینه حدیثی است به تسلیم چه ارزد
گویند که زین پیش فغان هم اثری داشت

خون ریختن دیده ام از دولت دل بود
بیمایه فضولی به متاع دگری داشت

از بیم خدنگ مژه تست که شبلی
تا بود در آغوش جگر نیشتری داشت

دیگر

عشق پر پایه دگر عرض هنر میخواهد
لخت دل بازه بآرایش مژگان برخاست

در جهان هیچکس از عربده ایمن ننشست
تا بغارتگری آن نرگس فتان برخاست

بغلط هم بر شبلی ننشستی یکبار
گرچه بیچاره بسودای تو از جان برخاست

دیگر

ذوق را فرده که در محکمه جور دگر
نوبت داوری از غمزه پنهانی هست

بگذر ای ابر ز دعوی که هنوزم بمژه
نم اشکی ست که آبستن طوفانی هست

وسعت حوصله سعی عمل بین که هنوز
کف خاکم بهوای سر دامانی هست

خال جا کرده بران عارض روشن گویی
آتش افروخته هندوی فسون خوانی هست

داشت دعوی مسیحائی و از من بگذشت
چون بدید آنکه هنوزم رمقی جانی هست

روشنم شد ز نوا سنجی شبلی کامروز
هند را نیز قمی هست و صفاهانی هست

دیگر

از وفا نیست در آئین جنون هم اثری
چاک با آنکه ز جیب بدامان در ساخت

دل که با هیچ نمی ساخت ز آزاده روی
با دهان تو که هیچ است چه عنوان در ساخت

حاسدِ سفلهٔ دون با تو نسازد شبلی — هیچ دیدی که جُعل - با گل و ریحان در ساخت

دیگر

منکرِ خانقه و صومعه نتوان بودن — اینقدر هست که بت خانه ولاویز تر است
ایکه از چاشنی لعل شکر خا گفتی — گفتهٔ شبلی ازان نیز شکر ریز تر است

دیگر

غمزه از گوشهٔ چشم تو بر آید بیباک — همچو ترکے که بناگه ز کمین بر خیزد
بر سر کوی تو نعمانی آشفته وزار — شاد بنشسته و ترسم که حزین بر خیزد

دیگر

تماشا قدمی رنجه بفرمای که من — دارم از داغ تو در سینه گلستانی چند
حشر - این گرمی هنگامه کجا داشت مگر — پرده برداشته انداز رخ تابانی چند
ز انجمن رفتی و چون دستهٔ نرگس مثل — همچنان باز بود دیدهٔ حیرانی چند
گه فغان کردم و گه ناله و گاهے فریاد — نغمهٔ عشق سرودیم بدستانی چند
زاهدا - این همه غافل چه نشینی که دگر — سوخت برقِ نگهش خرمن ایمانی چند
خوبرویان چه جفاها که نه بر من کردند — در قیامت من و دست من و دامانی چند

دیگر

آستانِ که باشد این که مرا — سجده بیخواست از جبین بچکید
شبلی از چشم یار افتادم — همچو اشکے که بر زمین بچکد

دیگر

عالم همه برهم زدهٔ فتنهٔ چشمی است — بیهوده عمر اعشر بده با چرخ حرون بود
تا از جگر و سینه به پهلوی که نشست — دیدم که خدنگ نگه آغشته به خون بود

دیگر

کیستم که بآن نرگس جادو ندهم دل — با غمزهٔ بیباک ندانم چه توان کرد
دل را ز خم زلف کسی باز گرفتن — میخواهم و لیکن نتوانم چه توان کرد
زین پیش مرا نیز دلی بود و شکیبی — شبلی مگر امروز ندانم چه توان کرد

دیگر

مانند لاله از جگر داغدار خویش — هستم خزان خویشتن و هم بها[ر]
تو آمدی به بزم و من از خویش رفته ام — لختی بباش تا بکشم انتظار ج[...]
برپای دوست لعل و گهر کرده ام نثار — از دستیاری مژهٔ اشکبار خو[...]

دیگر

در شرح سوز هجر شریک هم یم ما — من سر کنم فسانه چو ماند زبان شمع

دیگر

در جلوه گاه حسن دل پاره پاره را — شبلی نگر که تا بچه عنوان فروختم
نیمی ازان به نرگس مستانه باختم — نیمی دگر به غمزهٔ پنهان فروختم

دیگر

خود گرفتم که بزلفش نفروشم دل و دین
در بغارت برد آن نرگس فتّان چه کنم
چاک اگر از دست جنون بهرهٔ من باشد و گر
ارمغانش نفرستم بگریبان چه کنم

دیگر

چون نبود به هجر تو ناله و گریه کار من
گر دل و دیده ام یکی نیست باختیار من
مرگ و حیات در فراق هر دو بپایه هم اند
پر اثر خزان رود بی رخ تو بهار من
مهر خرابی دو کون دامن سعی بر زدند
نرگس فتنه زای او گردش روزگار من

دیگر

دیدی سحاب را که ز چشم گرونه برد
با آنکه داشت از همه اعضا گریستن

دیگر

ناله من گر اثرے داشتے
یار بما نیز سرے داشتے
زلف تو گر صید خودم میگرفت
گر ز من آشفته ترے داشتے
دست من از کار نرفتے اگر
جامه به طوق گرے داشتے

دیگر

هوش میگفت آن فتنه گر هوش ربائے
یکره از جلوه بیارام که آیم بجائے
غمزه در کار شد اے حوصله هان گرم بخیز
تا ز هنگامه بیاراست توای صبر بپائے
جائے راحت نبود سینه پر سوز اے دل
آئی و در سایهٔ مژگان ترم هی آسائے

بسم الله الرحمن الرحیم

اشتہار

(فروخت کتب مطبوعہ)

یہ کتابین مندرجہ ذیل قیمت پر ہم سے درخواست کرنے پر ملسکتی ہین

قیمت [illegible]

۱- اعجاز التنزیل مصنفہ وزیر الدولہ خلیفہ سید محمد حسن خان بہادر وزیر ریاست پٹیالہ - در باب اعجاز قرآن

۲- وقایع سیر و سیاحت ڈاکٹر برنیر فرانسیسی بابت عہد شاہجہان و عالمگیر ترجمہ از انگریزی باضافہ مفید حواشی مولفہ مشیر الدولہ خلیفہ سید محمد حسن خان بہادر وزارت مآب ریاست پٹیالہ عہد خلافت کا

۳- تاریخ پٹیالہ معہ ذکر دیگر راجگان پنجاب مصنفہ وزیر الدولہ خلیفہ سید محمد حسن خان بہادر وزیر ریاست پٹیالہ

۴- نظم الممالک - ترجمہ اقوام المسالک خیر الدین پاشا وزیر تونس نے یورپ کی سیر و سیاحت کر بعد نہایت عمدہ تاریخ یورپ کی سلطنتوں کی بزبان عربی لکھی ہے جسکا نام "اقوام المسالک فی احوال الممالک" ہے اوسکا ترجمہ وزیر الدولہ خلیفہ سید محمد حسن خان بہادر کے حکم سے اردو مین ہوا جسکا نام نظم الممالک ہے - نہایت مفید کتاب ہے .. ..

۵- المامون - مصنفہ مولوی محمد شبلی نعمانی پروفیسر مدرستہ العلوم علی گڈہ - طبع سوم .. .. ..

(یکمشت بیس جلد کے خریدار کو بیس روپیہ سیکڑے کے حساب سے کمیشن دیا جاوے گا)

۶- کتب خانہ اسکندریہ مصنفہ مولانا مولوی محمد شبلی نعمانی پروفیسر مدرستہ العلوم علیگڈھ جسمین ثابت کیا ہے کہ وہ کتب خانہ حضرت عمرؓ کی خلافت مین اونکے حکم سے نہین جلایا گیا

۷- مکاتبات امام غزالی - یہ نہایت عمدہ نایاب کتاب ہے جسمین امام غزالی کی تمام تحریرات و خطوط موسومہ بادشاہان و وزرا و علما مندرج ہین .. ..

محصول ڈاک و خرچ ویلیو پی ایبل پارسل ہر حالت مین بذمہ خریدار ہے -

علی گڈھ - ۲۱ مارچ ۱۸۹۳ع

راقم سید احمد خان